

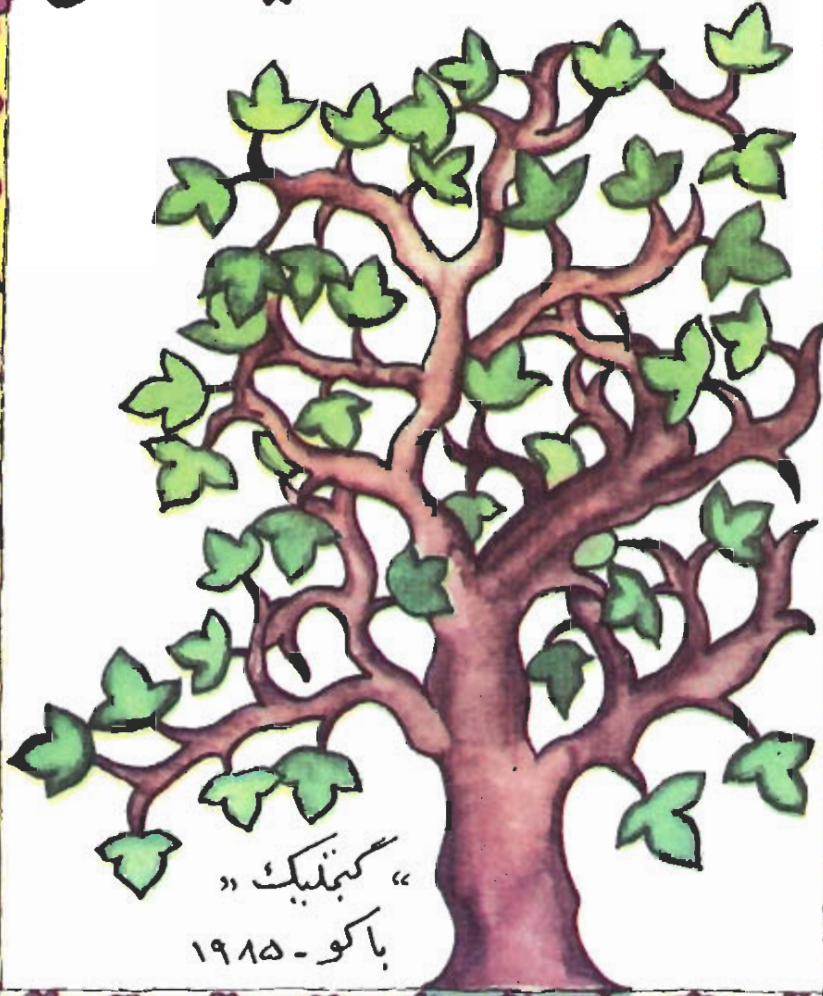
# نظامی گنجوی



داستان رخت پیرانس



نظامی گنجوی  
داستان دختر بیرانس



«گیمٹیک»

باکو - ۱۹۱۵



های دختر بیندانش روز جمعه بفرود آرایش دانه منتظ  
آمدن شاه بود. امروز شاه مپباستی برگسند خرمائی رنگ پیا به  
و داستان هارا بشنود. شاه بهرام در لباس خرمائی رنگ داخل  
قصر شد. ز پبای لب خرمائی به پبایله خرمائی رنگ شراب رنجه  
در حضور شاه بهرام ایستاد. شاه پبایله شراب را از دست وی  
گرفت و نوشید. بعد رو به ز پبای بیندانش فرود گفت:  
- ای ز پبای با سخنان شیرین مثل عسل که از زبان خرمائی تو  
میریزد در درون خنجر قلبم را پاک کنی بمن حکایتی بگو که اندوه  
تمام دنیا را خرد موش کنم.  
از این سخنان شاه چهره ههای مثل گل شکفته شد.

های:

- وقار کوه های بلند، سرکش دریا های موج دار، خرمائی  
سر زمین پر گل و گیاه هم واره بار ویا ورمو تو باره گفته  
دست شاه را بوسید و بد استان خود شروع نمود:  
- میگویند که در ایام گذشته روحوان بود بنام خیر و شرف  
هم کار و هم کردار خیر بان مش موافقت داشت. او یک شخصی  
نجیب، مهربان، خون گرم، پاک قلب و زحمت دوست بود.  
همه مردم با او احترام قابل بودند. شر برعکس به سبب دو-  
روئی، حيله و چشم تنگی همه مردم از وی دوری می بستند. چنین  
اتفاق می افتد که روزی در روزها خیر و شرف در یک جا بد یار  
در دست سفر میکنند. خورجین هارا با آذوقه پر نموده راه را  
پیش می گیرند. در طی راه در هر جائی که آب آشامیدنی  
مید پندند سفره را باز میگردند، از نان سفری خیر میخورند.



اما ذخیره شر باقی بماند. شر میدانست که راه دور در راه است  
 و در پیش صحراهای بی آب وجود دارد. بدین سبب با خود آب  
 آشامیدنی احتیاط گرفته بود. آنها در زیر آفتاب سوزان  
 در صحرای گرم مثل تنور هفت روز و هفت شب راه رفتند.  
 در بیابان آتشین که حتی آهن از حرارت آفتاب نرم میشد،  
 در خیک خیر آب مانده بود. شر گاهی در خلوت از آب خیک  
 خود مینوشید و براه هژده شان ادامه میدادند. رهان و  
 زبان خیر از این آب خشک شده بود. گلویش نیز خشک شده  
 بود و نمی توانست غورت بزند. وسط روز، زمانی که گرمی

آفتاب دیگر تحمل نا پذیر بود و طاقت خیر نمانده بود، رویا قوت  
شفاف و مثل قطره آب که با خورد داشت بشر نشان دارو گفت؛  
از تشنگی میمیرم، برادر! برای ما موشی عطش یک قطره آب بده!  
از سرمای جهان فقط این رویا قوت دارم. این پا قوت هارا بگیر  
و در عوض یک جرعه آب بده! دستم بد اعنت!  
در قلب شرفظالم انصاف در کجا بود.

شر بدون اینکه با گوشه چشم یا قوت ها نگاه کند و نخواهد  
او گوش دهد با خون سردی جواب داد؛

نمی توانی مرا فریب دهی! من از دیو خوارترم، من به هیچ ملک باور  
نمیکم، تو میزاهی که بارو یا قوت مرا فریب بدهی و آبم را از -  
دستم بگیری و بنوشی؟ بعد از آنکه به شهر برگشتیم یا قوت هارا پس  
بگیری؟ این طور نخواهد شد! بمن هم شر میگویند، با خواهش و  
التماس هایت مرا به تنگ آوردی، از یقه ام دست بردار! به من پا قوت  
نه، باید آن چنان در ذی قیمت بدهی که دیگر هیچ وقت آن را  
نتوانی پس بگیری.

خیر که از تشنگی لبهایش تره کیده بود، پرسید:

- آن در ذی قیمت چیست که میگوئی؟

- آن در رو چشم تست! - شر جواب داد.

خیر از به انصافی و بی رهی شر متحیر شد، در حالت خفگی گفت

- تو مگر انصاف و مروت نداری، برادر؟ میزاهی آتش بگیری و بپوشش

آب بدهی؟ مگر با گرفتن رو چشم بعوض یک جرعه آب تو شر و تمند

خواهی شد؟ آیا رفتار دست با دست خود چنین ظمانه میشود؟

خواهش میکنم هر چه ولت میخواهد بخواه، اما پشیمانم را بگیر!

مرا در صورت نوردنیا مگذارد!

خیر هر چه توانست خواهش کرد، اما شر راضی نشد که نشد!



خیر که بر بی مروتی رفیقش در نوبت مات و بهوت مانده بود از تشنگی  
 می سوخت، برای دفع تشنگی به جز از دادن چشم هایش چاره دیگری  
 نداشت. خیر رو به شوخ زد و گفت:  
 - از دست بی امان اجل مرا نجات بده! از کار و شمشیر هر چه داری،  
 زود باش، معطل نشو! بیا چشم هایم را بکن!  
 شر سنگدل شمشیر خود را کشید و مانند لاشخور بر سر خیر  
 هجوم آورد و چشمها را کنده و در خون غلطان کرد. دو چراغ





دو چراغ شعله در را خاموش نمود. مثل اینکه از تاج رزین -  
 درختان ترین در را جدا کرد، روشنی و نور دنیا را از دست خیر  
 گرفت، وی را با غوش ظلمت و تاریکی انداخت، فقط به آن  
 بیماری لب تشنه یک قطره آب هم ندارد. خیر که از کوری  
 چشمانش بعضی چشمه نزار سیل خون جاری شده بود در صحرا  
 تنگ و تنها ماند. خیر بروی زمین دراز کشیده دست و پا میزد.  
 و مژگی که از چشمه چشم جاری بود رشت و صحرا را فرا میگرفت

تلی یگانگی اش این بود که چشمهای کورش این حالت مسکین او را نمی دیدند. یک  
گردش در تند گله خود را به چرخ گاه برده بود. گرد مذکور یک دختر زیبا  
خاندار و دراز گیسو و لاله گون داشت. این دختر هنگامی که کوزه  
بدوش برای آب آوردن از چشمه کنار راه معرفت ناله و فغان  
یک نفر را شنید و ایستاد و پرسش و کوز با طواف نگاه کرد دید که  
آدمی مثل صیدی که از تیر ناگهانی یک صیاد زخمی شده باشد در خون خرد  
دست و پا میزند. با مهر بانی با او نزدیک شد. قلب دختر گرد جمال این  
بی چاره سوخت. مصیبت خیره که در بیابان بیکس با مرگ حتی رو برو  
وجود دختر را بر روزه آورد. فوراً با چاقو نیشی پرسید:

- وای بر حالت، بیچاره! بگو به بینم، چرا در خون عوفه میزنی؟  
کدام ظلم این ظلم را بتو روا دیده؟ کدام پست ظلمت به سر تو این  
مصیبت را آورده و گرفته است؟

خیر در حالی که زخمش سوزناک تر میشد، دستهای لرزان  
خود را بطرف ز پهای گرد دراز کرده گفت:

- ای فرشته، حکایت مصیبتی که به سرم آمده طول دراز است.  
از تشنگی رلم کباب شده است. رحم کن، ناله این نهال جوان را  
بشنو، آتش را خاموش کن! ترا بنجدا، بروی قلب بریام یک قطره  
آب بریز. اگر آب داری، مرا از دست مرگ نجات بده! اگر نداری  
برو، بگذار راحت بمیرم.

دختر گرد مثل اینکه شاهد لبانش را به آب کوزه اش مخلوط  
کرده بود. او کوزه خود را بطرف خیر دراز نمود از آب زانگی که  
لبانش رسیده نوز به چشمهایش آمد. دختر مهربان با دستهای  
شفا بخش خود کمک چشمهای خیر را که در میان خون مثل گوهر  
درخشان بود گرفته بجایش بگذاشت و بست. از خوشبختی مرادک  
پیشان خیر سالم و بی خطر مانده بود. دختر گرد نیکو سیرت از



دست خیر گرفته به اوبه، طردشان آورد، به خدمتکاران سپرد تا  
 به وی خدمت کنند. بعد فوراً پیش مادرش روید و حال را با مادر  
 فرماید. مادر سفید مویش به این غصه نتوانست تحمل کند و گفت،  
 - دای بیوم خیر، آن مادر مرده را چرا به خانه نیاوردی. دخترم؟  
 شاید یک چاره بگیریم.

دختر مادرش را به اوبه آورد. طایع تلخ این جوان غمگین را  
 مادر دختر را سوزاند. نان و خوراک برای خیر آوردند و با او  
 نوازش نمودند

طوف شب بیدار دختر را از سر کار آمد و دید که در خانه

یک مرد ناشناسی و چشم بسته نشسته است. تعجب کرد. دخترش  
حادثه را چنانکه بود تقریر کرد. مرد گریه بد دخترش سپرد تا برگهای  
درخت صندل را جمع کند و بکوبد و بلغمی که از آب آن تهیه شود به -  
چشمان مریض بریزد. دختر به گفته های پدرش عمل کرد به چشمان غیر نور آید  
چشمهای پر نور جوان در قلب دختر گرد آتش مهر و محبت افروخت و  
در عین حال محبت آن چشم های پر مهر دختر گرد نیز اختیار خیر را از -  
رستش گرفت هر صبح خیر با پدر دختر کله را به چراگاه می برد و مواظب  
شترها میشد. در روزها بدین ترتیب سپری میکرد.

مرد گریه دید که خیر با جان و دل از عهده هوکار می آید، جوان با همت  
و جای بزرگ و کوچک را میداند، اختیار خانه، چهارپا و شتر و قش را با و سپرد  
محبت دختر کرد و اختیار خیر را از رستش برود بود فکر میکرد که  
من یک بنده فقیرم، اما او دختر یک مرد ثروتمند است. شاید  
سودای ما سرنگردد. بهتر است که از این خانواده حلال بگیرم و  
بروم به وطن خود.

شبی که خیر از رشت به خانه برگشت با احترام بزرگ روبرو  
گرد کرده و گفت:

- بیک انسان غریب حیات بخشیدید، تا زنده ام مدیون  
هین خانواده هستم. اگر عمر خود را نیز در راه شما قربان دهم باز هم  
از زیر بار نیکی شما نمی تروم بر آیم. نانی که در خانه شما خورده ام  
حلال کنید. اجازه فرمائید بطرف وطن خود بروم.

از این سخنان خیر مثل اینکه خانه گریه کرد و آب یاس غرق شد.  
بر سر این خانه پر از شادی و آواز با لهای سنگین سکوت پرگشود.  
قلب دختر گریه پر از خون شد. مرد گریه حس کرده بر دهانه دو چشم او  
خیر را در دست دارد، خیر نیز وی را، دل شبنم را نمی توانست بشکند.  
فکر کرد. صد بار اندازه کرد و یک بار بید. با نوازش پدرانه بر خیر گفت:





پسرم، فخر کنیم که تو بوی گلن خود برگشتی، در آنجا هر کسی به تو یک طعنه خواهد زد  
 و سخن آنها قلمت را مثل خار زخمی خواهد زد. من که باین اندازه مال و ثروت  
 دارم به که خواهد ماند؟ من فقط یک دختر دارم. تو بهتر میدانی که دخترم  
 از ماه پاکتر و از آب تمیزتر است. تمام در بالای چشم هایمان نگاه خواهیم داشت  
 بهتر است که بیا داماد من باش گله گوسفند، اسب و شتر مال تو باشد  
 ما نیز با پیر زنی تا که زنده ایم و شربت اجل را ننوشیده ایم، در زیر ستار  
 شما عمر میگذرانیم.

این پیش نهاد دیگر درازتره قلب غیر برد. او از پیر وقت حاضر بود  
 داماد گرد به شد. لکن با و زخمی کرد که از دواج با دختر گرد ثروت مسند



بتواند لباس عمل بپوشد .

لوازیم محمد سی را مهمتیا کردند . چهل شب و روز مجلس جشن و عود سی برقرار بود .  
 خیر باد ختری که نود به پیشانش داده بود از دواج کرد . آن یک زنده گی خوشبخت را  
 شروع نمودند . در سایه درخت صندل که بر چشم های او شفا داده بود ، خیر باد ختری  
 گرد سعادت ابدی رسید و خودش مثل یک تقانی که به کوران شفا میداد شهرتی  
 بسیار داشت هوددی شان برنگ بسوز درخت صندلی - برنگ خرمائی لباس <sup>شیدند</sup> میپوشیدند  
 وقتی که حکایت بشیرین زیبای پیرانسن بنجام رسید برای شاه بهرام معلوم شد که  
 عطری درخت صندل روح بخش سلامت بچنان کور در شنائی میدهد . آتش دل را را

Перевод А. Гаюмджаян

Редактор Г. Мамедзаде

ШТАМПИ ТЯЗЕДЖИ ВИ  
СЛАДКА ВИ АНТИЯ КРАСАВИЦИ  
*(на фарсијској језыку)*

© Гянджа 1986

Издано в СССР

4603010200